

«همدان نمی‌ری؟»

«دریستی می‌خوای؟»

مسافر گفت: «نه.»

«تنهایی؟»

«آره.»

راننده گفت:

«مسافر باشه، چرا نمی‌رم. کارم اینه. اسیر یابونام.» و خندید. مسافر هم خندید؛ اما نمی‌دانست برای چه می‌خندد. راننده گفت:

«اینم شد زندگی. توی جهنم می‌لولیم. از بس که داد زدم گلوم خشک شده.»

او نگاهش کرد. بعدش گفت:

«بدترم می‌شه.»

مسافر پرسید:

«چند می‌گیری؟»

راننده گفت:

«چند می‌دی؟»

«من که نمی‌دونم.»

«تو که تنهایی. باید مسافر جور شه، تا برم.»

مسافر گفت:

«پیدا می‌شه.»

راننده گفت:

«تو که از کرایه هیچی نمی‌گی.»

او گفت: «راس می‌گه. به چیزی بگو.»

مسافر گفت:

«آخه چه بگم؟»

او به راننده گفت:

«کارش معلوم نیس.»

و با خودش گفت:

«شاید دیونیس! کسی چه می‌دونه.»

راننده گفت:

«اینم به جور مسافره.»

او چیزی نگفت. باز هم راننده گفت:

«خبری نیست.»

او گفت:

«به ساعته اینجام.»

راننده گفت:

«اتوبوسهارو بردن جبهه. ولی باز هم خبری نیست.»

او گفت:

«آدمها روحیه خوبی ندارن. دلشون پُره خونه.»

راننده گفت:

«ماشین زیاده.»

او گفت:

«هر کسی به ماشین گرفته، داره کار می‌کنه. همه گرفتارن.»

راننده گفت:

«همه چیز، روز به روز، گرون‌تر می‌شه.»

او باز داد کشید:

«رشت»

صدای راننده‌ها در صدای او پیچید:

«تنکابن.»

«زنجان.»

او ترسش از این بود، که آن سه مسافر خسته شوند و بروند. یکی پرسید:

«کرایه‌اش چنده؟»

لباس سربازی تنش بود. او گفت:

«دویست تومن.»

«کمتر نمی‌شه؟»

او گفت:

«بنزین لتری شش تومنه.»

مسافر گفت: «می‌دونم.»

او گفت:

«لاستیک شده جفتی هفت هزار تومن. وسایل یدکی گیر نمی‌آد. اگرم گیر

بیاد، قیمت باباشونه.»

مسافر گفت:

«ندارم که بدم.»

او گفت:

«هر چی مٹ سگ جون می کنم، باز نون سواره، من پیاده، نمی دونم نفرین

کی پشت سرمه!»

سرباز نگاهش در نگاه او افتاد. آنگاه گفت:

«می خوام برم زن و بچه ام را ببینم. دلم براشون خیلی تنگ شده.»

او گفت:

«زن و بچه داری، سربازم هستی؟»

«آره، از جنگ نمی شه فرار کرد.»

مسافر دیگری که به حرفهای آنها گوش می داد، گفت:

«ماشینت چیه؟»

«پیکان.»

«اگه کمتر بگیري منم میام.»

او گفت:

«دیگه چقدر کمتر. سواری های دیگه دوست و پنجاه تومن کمتر نمی برن. برو

پرس.»

مسافر گفت:

«به کمی انصاف داشته باش.»

او گفت:

«زمونه بد شده، مردم به خون هم تشنه ن. اون وقت تو از انصاف حرف

می زنی؟»

سرباز گفت:

«صدو پنجاه تومن نمی بری؟»

او گفت:

«کسی با تو نیست. برو بشین. هر چقدر دلت خواص بده. تازه ندی هم، مهم

نیست.»

مسافر گفت:

«آدم همه رو به به چشم نگاه نمی کنه.»

او گفت: «می بینی که نگاه نمی کنم.»

مسافر گفت:

«باشه بریم.»

همه سوار شدند. پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد و از شلوغی میدان آزادی گذشت.



«اگه آب خوردن خواستین، بگین تا بهتون بدم. آب خنک دارم.»
خیس عرق بود. آفتاب مستقیم به چشمانش می‌تابید. سایان را پایین کشید که جلوی آفتاب را بگیرد.

کسی جواب نداد. نگاهها به جاده بود.
سرباز پرسید:

«چند ساعت دیگه می‌رسیم؟»

«معلوم نیس.»

همان مسافر، که چانه می‌زد و کنار سرباز جلو نشسته بود، گفت:

«حدودش رو که می‌تونن بگی؟»

راننده گفت:

«قابل پیش‌بینی نیس. اونم با این وضعیت ماشینا، به دفه دیدی خراب شد.»

سه تا مسافر عقب رنگ باختند، ولی چیزی نگفتند. راننده به سرباز گفت:

«کجا خدمت می‌کنی؟»

سرباز گفت:

«جبهه.»

«پشت جبهه؟»

«نه، صف مقدم.»

«بچه کجایی؟»

«رشت.»

«خود رشت؟»

«نه پیخان.»

همان مسافر گفت:

«بهتون می‌رسند؟»

سرباز گفت:

«چی؟»

«مگ نشیدی. می‌گم بهتون می‌رسند؟»

سرباز گفت:

«مردم به جیبه خیلی کمک می‌کنن.»

مسافر گفت:

«اینو که همه می‌دونن.»

سرباز گفت:

«جیبه یه چیز دیگه‌س. خیلی چیزها تو جیبه روشن می‌شه.» راننده پرسید:

«مرخصی گرفتی؟»

«آره.»

«چند روز مرخصی گرفتی؟»

سه تا مسافر عقب خواب و بیدار، عرق می‌ریختند و باز به خواب می‌رفتند.

سرباز گفت:

یازده روز. مدتی بچه‌هام رو ندیدم.»

مسافر برای راننده سیگاری آتش زد.

«دس شما درد نکه.»

مسافر گفت:

«اگه جایی نگه داری، به چایی بخوریم، بد نیس.»

راننده گفت:

«باشد.»

سرباز گفت:

«خیلی خوبه.»



راننده شیشه جلوی ماشین را شست، و آنگاه با پارچه خشک کرد. به صورتش هم آب زد.

و بعد آمد روی نیمکت نشست. پاهایش درد می‌کرد. خستگی در صورتش پیدا بود. باد موهایش را آشفته کرده بود. به موهایش دست کشید.

همه چای خوردند، دوباره سوار شدند. درختها همراه ماشین در حرکت بودند. باد برگ درختان را تکان می‌داد.

سرباز گفت:

«نمی‌دونم برای پسیخان ماشین گیر می‌آد، یا نه؟»

راننده گفت:

«راهی نیس. ماشین زیاده.»

سرباز گفت:

«تا برسیم شبه. خونم که بر جاده نیست. خیلیم باید پاده برم.»

مسافر گفت:

«به دقیقه هم نمی‌مونی.»

راننده پرسید:

«چند تا بچه داری؟»

سرباز گفت:

«چهارتا.»

راننده گفت:

«درس شنیدم. گفتی چهارتا؟»

سرباز گفت:

«آره درس شنیدی.»

مسافر گفت:

«معلومه خیلی زرنگی؟»

راننده گفت:

«خدا بده برکت، معلومه خیلی زود زن گرفتی؟»

و جاده را نگاه کرد. بعدش گفت:

«کشاورز به بچه‌اش می‌نازه؛ برای کار کشاورزی.»

سرباز گفت:

«شایدم برای سربازی و جنگ.»

آه کشید. مسافر گفت:

«نه تنها برای جنگ، و خیلی چیزهای دیگه.»

حالا نا چشم کار می‌کرد، برنجزار بود. ساقه‌های برنج مثل زمرد

می‌درخشیدند. بوی برنج تمام فضا را پر کرده بود. سرباز در رویای شیرینی فرو

رفته بود. خانه‌اش میان برنجزارها بود. فکر می‌کرد، زن و بچه‌هایش آنجا منتظرش

هستند. دوست داشت هر چه زودتر برسند. راننده پرسید:

«چقدر مونده تموم کنی؟»

سرباز که در خودش بود، نشنید. راننده دوباره گفت:

«سرکار با توام.»

سرباز گفت:

«با من؟»

و انگار در خواب بود، مسافر گفت:

«می‌گه چقدر مونده تموم کنی؟»

سرباز گفت:

«تموم کردم.»

راننده گفت:

«تموم کردی؟»

مسافر پرسید:

«اگه تموم کردی، دیگه چرا باز موندی؟»

سرباز گفت:

«چه می‌دونم. هنوز لازمون دارن.»

راننده گفت:

«به هر حال به روزی تموم می‌شه.»

سرباز گفت:

«معلوم نیس. نمی‌شه حساب کرد.»

مسافر گفت:

«ناراحت نباش.»

سرباز گفت:

«نیسم.»

مسافر باز هم به راننده سیگار داد. سرباز گفت:

«زندگی و مرگ آدمها تو جیبه، به تانیه‌ها وابسته‌س.»

بعد، با ناراحتی گفت:

«کسی که با من تو به سنگر بود، دو روز مانده به پایان خدمتش ترکش خورد

و مرد...»

سکوت شد. جاده خلوت بود، و ماشین همراه جاده در سکوت می‌رفت.

مسافر پرسید:

«تو کجا بودی؟»

سرباز گفت:

«رفته بودم کنار خاکریز دست به آب. اونایی که تو جیبه می‌جنگن، از این

اتفاقها خیلی بی‌تفاوت می‌گذرن. چون خیلی زیاده.»

باز سکوت شد. سرباز باز توی بوی برفنج غرق شد. بعد گفت:
«خدا کنه، ماشین برای پسیخان گیر بیاد.»

مسافر گفت:

«گیر می آد.»

خورشید پشت کوهها رفته بود. شب همراه ستارهها در راه بود. راننده بعد از مدتی سکوت، گفت:

«اگه گیر نیاد خودم می برمت. دیگه چی می خواهی؟»

سرباز خندید. بعدش گفت:

«تو خیلی خسته ای.»

راننده گفت:

«اصلن مهم نیس. تا در خونه تم می برمت.» خسته بود.

سرباز در خانه وسط برفنجزارها، زن و بچه هایش را می دید.



www.KetabFarsi.com

ع-۱. احسانی

● مَسْنَك

مَسْتَك

رمضان جفت گاو را هی می کرد و زمین شخم خورده راه رو به شیب، با فاصله دوپا ایشه^۱ می کشید جوی های باریکی که اسد آب را در آنها می انداخت و زنها و بچه ها نشاهای توتون را و جب به و جب کنارش می کاشتند. اسد می بایست آب را طوری در این ایشه ها تقسیم کند که خاک را نشوید و نبرد و تل های^۲ دو طرف، نرم نرم، نم بکشد تا نشاها در آن بگیرند. اسد کم حوصله و در واقع گرسنه بود. صبح زود دو لقمه نان باقی مانده را جویده فقط دو پیاله چای روی آن سر کشیده بود و علی الطلوع آمده بود به توتون زار که وقتی زنها سر کار می آیند لا اقل یک و جال^۳ زمین را آب داده باشد که معطل نمانند. زنها سر راه، نشاها را از تخم زار در می آورند و رو پل ها بسته بسته می چیدند. هوا هنوز سرد بود و شبنم به فراوانی رو علفها نشسته بود. جنگل بهاره، سبز و سرزنده، تمام کوه دو طرف را می پوشاند. درختهای کوه شمالی در بخاری لطف فرو رفته بود. خاک نمور، به رنگ قهوه ای سیر و سوخته، در برابر گاو آهن چاک می خورد و آب در باریکه^۴ جوی ها تقسیم می شد و مانند هزار پایی تنبل، لا به لای هر چاله و زیر هر کلوخی سر می کشید و آن را می بلعید. نسیم ملایمی از دره^۵ جنوبی می غلتید و از چاک پیراهن اسد داخل می شد، زیر بغلش می پیچید و تن عرق کرده اش را خشک و خنک می کرد. اسد حال خوشی نداشت. به زیبایی های طبیعت و سبزه زار، وزش نسیم و پیشرفت کار بی توجه بود و هر از چندی چشم به راه می دوخت. چند تایی از کومه ها، لای درختهای توت سرچشمه، در انتهای راه دیده می شد. سوت و کور بی دود و دم. اسد چشم به راه سید بود که می بایست نان بپزد و چای بیاورد که چاشت بخورند. ولی از سید خبری نبود و گرسنگی کم کم شدت می گرفت. سه ساعتی از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که کلاهی و سری از بالای بته های غلدرقان^۶ که هنوز به خوبی قد نکشیده بودند و بین تمشکهای زیر چشمه پیدا شد. اسد امیدوار شد زیرا کلاه و سر بسیار کند حرکت می کرد. لابد دستش بند بود و چای و سفره^۷ نان و کاسه ها و قند نمی گذاشتند قندتر راه بیابد. نیرویی در دست و پای اسد دوید.

رمضان هم، گاه به گاه، به اسد و جاده چشم می‌انداخت و بعد با های و هوی گاوها را در طول سرازیری و سربالایی می‌راند. دسته‌آزاله را کج و راست می‌کرد تا سر سوک^۶ از ریشهٔ بنه‌ها و درختچه‌ها رهایی یابد. اکنون اسد صداهای اطراف، نفیر دم به دم گاوها را در تلاششان و وراجی زن‌ها و جیغ و داد بچه‌ها را می‌شنید. نمی‌خواست سید را در حال آمدن تماشا کند و ناچار سرش را به کار بند کرد؛ تند و مصمم جلو جوی‌ها را می‌بست و آب را نخ‌نخ، به ایشه‌های بعدی هدایت می‌کرد. راه نشاک^۷ را می‌گرفت و با پشت بیل به خاک سریند می‌کوفت. تا وقتی که می‌بایست سید، قاعدتاً، به درخت انجیر کنار توتون‌زار رسیده باشد. می‌بایستی آب را دست سید می‌داد و خودش با رمضان چاشت می‌کردند. سرش را بلند کرد. سید در چند قدمی او ایستاده بود. سر به زیر و دست خالی...

...سید با پا یک تکه از کنارهٔ جوی را می‌کوبید و آهسته چیزی می‌گفت که اسد نمی‌توانست بفهمد.

پرسید: «چیه؟ چی می‌گی؟»

سید سرش را بلند کرد؛ ولی چشمانش را دزدید و گفت:

- آرد تموم شده... هیچی نداریم.

اسد خشکش زد، حرفهای سید را نمی‌فهمید. فقط می‌دید که دستهای خالی است و بوی نان از او نمی‌آید. در سایهٔ درخت انجیر هم چیزی دیده نمی‌شد. سید رویش را به طرف زن‌ها گرفته بود.

- تو کیسه... صبح من خودم دیدم...

سید نیم‌نگاهی کرد و زیر لب جواب داد: «اونا سبوس بود.»

اسد ایستاد. بازویش از رُمق افتاد و کم مانده بود، بیل از دستش بیفتد.

تشر زد: «پس نا حالا کجا بودی؟»

سید خم شد و با دست، یک بسته سرشاخه را از رو آب برداشت:

- دنبالش می‌گشتم.

اسد خیره نگاهش کرد. باورش نمی‌شد. داشت کفروش در می‌آمد:

- الاغ شاخ‌دار... مگه گم شده بود؟

سید خودش را گرم کار نشان داد. تو آب رفته بود و با پاهایش بغل جوی را می‌کوفت.

- تو کندیل^۸ ها می‌گشتم!

اسد نتوانست خودش را نگه دارد. داد زد:

- مگه ما چند تا کندیل داریم؟ کی آرد تو کندیل ریختیم؟ از صبح افتادی

پای چراغ شیره، حالا خبر آوردی نخم حروم بدشیره‌ای؟ نهار چی کوفت کنیم حالا؟

زنها و بچه‌ها به تماشایشان پرداخته بودند؛ ولی رمضان با جدیت جفت گاو را همی می‌کرد. سید زنها را نگاه کرد و بقیچه‌های نان را که به کمر بسته بودند. اما... آنها به شتاب خم شدند و خودشان را به نشیندن و نفهمیدن زدند.

سید پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- مثل هر روز مرغ پلو می‌خوریم!

اسد بیل را رها کرد و کلوخی از زمین برداشت. سید هراسان عقب نشست و اسد با خشم کلوخ را به طرف او پرتاب کرد.

- سگ مصعب بی‌همه چیز لیچار می‌گه! برو گمشو؛ که می‌گیرم خفیات می‌کنم!...

سید کلوخ را رد کرد و غر زنان به طرف بالا رفت؛ اما بیست قدم آن طرف‌تر ایستاد. اسد همچنان بد و بیراه می‌گفت و با خشم بیل را تو خاک و گل فرو می‌برد. نمی‌دانست چه کند. حالا شکمش به غار و غور افتاده، به شدت گرسنه‌اش شده بود. جلو یک ایشه را می‌بست و یکی دیگر را باز می‌کرد. سید کنار جوی نشست. تکه چوبی برداشت. تکه تکه کرد. اسد فریاد کشید:

- آهای سید، چرا دست از سر من ورنمی‌داری؟ همین حالا راتو بکش، برو گورتو گم کن. از دست تو فلان فلان شده ذله شدم. برو به خر دیگه پیدا کن... اگه پیام بالا، بینم دور و ور خونه می‌پلکی، بلایی سرت بیارم که...

فهرآلود بیل را در جوی فرو کرد و به زمین و زمان و بخت بد خود فحش داد؛ ولی این کارها گرسنگی را فرو نمی‌نشاند. آفتاب را دید زد؛ حسابی بالا آمده بود. خسته به کارش ادامه داد.

وقتی آفتاب درست بالا سر رسید، رمضان گاوها را باز کرد و زنها هم دست از کار کشیدند. سید همچنان نشسته بود، چوب می‌شکست. زنها و بچه‌ها در یک خط از زمین بیرون رفتند و زیر یک درخت گردو که دو تا بچه شیری در پوشش پروصله‌ای زیر آفتاب و سایه آن افتاده بودند، نشستند. رمضان خودش را به اسد رساند، بیل را برداشت و بی‌حوصله به کمک پرداخت. اسد به دلنگی تعریف کرد که صبح سید را گذاشته بود که آرد را بدهد زنها، نان بپزند. و حالا دست از پا درازتر آمده است که آرد تمام شد. یک لقمه نان نداریم و آرد هم نیست. رمضان در سکوت گوش داد:

- اسد آقا... صد دفعه گفتم این سید به درد نمی‌خورد. دستشم کچه. یک

آدم درست‌درمان بگیر!

اسد فکهایش را به هم فشرد و زیر لب گفت:

- همه‌شون مثل همن. یکی از یکی بدترا

رمضان، زیرچشمی و رنجیده، نگاهش کرد و جواب نداد.

اسد گفت: «تو برو بلکی تو خونهات چیزی باشه. سربند که رسیدی آبو بنداز

تو کال!»

رمضان بیل را کول انداخت و راه افتاد. به سید متلکی پراند و سربالا رفت. کومه‌های آبادی، کج و معوج و توسری خورده کنار چشمه ایستاده بودند. اسد تا بند آمدن آب مشغول بود. باز هم کمی صبر کرد و بعد بیل را انداخت و خسته و درمانده راه را در پیش گرفت. سید، پا در آب، نشسته بود و حالا شاخه‌یی را می‌شکست و برگهایش را پاره می‌کرد. اسد بالا سرش ایستاد. اندکی تو فکر رفت. سید آب دماغش را با پشت دست پاک کرد. کلاه پوستی پشم ریخته‌یی سرکم مویش را می‌پوشاند. صورتش سیاه و چرک، آب چشم خشکیده، تا گوشه دماغ و رو سیل کوتاه دودی و ریش تنکش، خط انداخته بود. استخوانی دود داده بود که رویش پوستی کدر کشیده باشند، و اسد می‌دانست که در همه زمین برای این جنازه گوری یافت نمی‌شود. گرسنگی و تنهایی همنشین دائمیش بوده‌اند و شاید در مغز افیون زده‌اش، جایی جز این جنگل و کومه‌ها و ساکنینش نمی‌شناسد. شاید به هیچ کاری نمی‌آمد اما... سید بود و سر قباله این مزرعه.

آشتی جویانه گفت: «آخه، الاغ شاخدار! نباید افلا به لقمه نون تو این شکم

کارد خورده بریزیم؟ از صبح ول گشتی سر ظهر اومدی که آرد تموم شده؟»

سید آزرده و شاید خجلت‌زده، از حاشیه نهر علف می‌کند. اسد کنار او

نشست:

- آخه من با تو چیکار کنم؟ مثل خال نحس چسبیدی به لنگم. اگه تو نبود

به خاکس به سرم می‌ریختم. حالا چی بخوریم؟ ظهره... چرا اینتده بی‌فکری؟

سید ساکت بود. اسد هم یک تکه چوب برداشت و تکه تکه کرد. بعد پرسید:

- تو آبادی کسی هست؟

- نه... فقط خاله سلاطین مریض افتاده.

اسد کج کج نگاهش کرد، و سید هم که گویی مچش را گرفته باشند، بیشتر

خم شد.

- پس تو پهلو خاله سلاطین افتاده بودی، بهش شیره می‌دادی؟ لاله الاالله!...

سید جواب نداد.

- تو آبادی هیچ آرد به هم نمی‌رسه؟

- نع.

- پس باید راه یفتی بری ده... نشه تم که رسیده و سرحالی.
دست به جیب کرد. دفترچه‌پی درآورد و یک ورقش را کند و حواله‌پی نوشت:

- اینو بده کل ذبیح، یه پوط گندم بگیر سر راه، آسیاب، آرد کن بیار.

سید کج کج اسد را که مشغول نوشتن بود، نگاه کرد:

- کل ذبیح می‌گه چوق خطمون پُره... نمی‌ده...

- هر جوریه ازش بگیر. بگو تا چند روز دیگه گندما درو می‌شه. بگو نشا که

تموم شد، خودم می‌رم شهر پول می‌آرم.

سید سری را به دو طرف تکان داد و کاغذ را گرفت.

- رفتو می‌رم، اما خیال نکنم.

- هر جوریه به زبون بگیرش. چاخانش کن. تا نگرفتی برنگرد.

سید کاغذ را تا کرد و در سجاف کلاهش گذاشت و به دستش تکیه داد و

بلند شد. اسد هم برخاست. سید آفتاب بالا سرش را نگاه کرد و این پا و آن پا شد.

- حالا ظهره... نهار...

اسد نیز و لخت شد. کم مانده بود یخه‌اش را بگیرد؛ اما خودداری کرد.

- سر راه، خودتو پیش ابراهیم آقا بند کن... یاالله!

سید رو به پایین راه افتاد. اسد ایستاد تا سید صد قدمی دور شود، بعد در

حاشیه جوی به جست و جوی پرداخت. چند پر غاز ایاقی^{۱۰} و آن طرف‌تر سنگه

کند. رو به گندما رفت و چند خوشه گندم سبز چید و پیچید تو جنگل.

* * *

اسد تا دو ساعت بعد از ظهر تو جنگل و حاشیه مزرعه پرسه زد. گاه دراز

کشید و بادل گرفتگی، آبی آسمان را از لا به لای شاخ و برگهای زمزمه‌گر تماشا

کرد. شکمش را از ریشه سنگه و گندم نارس انباشته بود. بعد رفت سربند، و تازه

آب را به جوی انداخته بود که سیاهی‌هیکل سید را پایین، از پیچ راه دید که نصفه

کیسه‌پی به پشت گرفته و خسته و خمیده، آهسته آهسته بالا می‌آمد. اسد تعجب

کرد: «چه زود!»

گاوها کنار راه، خوابیده، نشخوار می‌کردند. رمضان هم از بالا پیدایش شد.

زنها تنبل و بی‌شتاب از جا بلند می‌شدند. اسد آب را پای کار رساند و مشغول شد.

با دیدن سید دلش ضعیف رفته بود. بوی آرد را می‌شنید و دلش می‌خواست جلو بدود و یک مشت از آن کفلمه کند. اما زنها می‌دیدند و برایش دست می‌گرفتند. سرش را پایین انداخت که سید را نبیند. فکرش را در آبیاری متمرکز کرد و به زنها تشر زد که زودتر نسا را آغاز کنند، بی‌آنکه سید و آرد را فراموش کند. گاهی شنگه‌بی از خاک درمی‌آورد و با شلوار پاک می‌کرد و می‌جوید. فکر کرد: «از بی‌پولی باید یک نفر را نگه دارم که مثقال مثقال آرد تهیه کند. آگه می‌تونستم، یکی دو کیسه آرد بخرم راحت می‌شدم». رمضان گاوها را به یوغ بست و هی کرد. اسد آه کشید و بیشتر به کار چسبید؛ اما گرسنگی امانش نمی‌داد. به هر صورت دو ساعتی خودداری کرد و بعد، زودتر از هر روز کار را به رمضان وا گذاشت که ایشه‌ها را آب ببندد، و خود، خسته و بی‌رمق به طرف خانه رفت.

به کومه‌شان که رسید، سید داشت خاکسترهای روی کماج^{۱۲} را با لته^{۱۳} پاک می‌کرد. بوی نان سوخته اسد را از حال می‌برد؛ اما ناچار بود تأمل کند. تا کماج سرد شود، از جلو کومه برگشت و نوآبادی قدم زد. پاهایش او را به کومه باز می‌گرداندند. کومه اربابی فرقی با بقیه نداشت، گرم دیوارهایش چینه‌بی بود و درش محکم‌تر. سید جای دم کرده، یک کاسه ماست چکیده و پیازی رو سفره چیده بود. اسد خوددار و ظاهراً بی‌میل نشست و کماج را که هنوز گرم بود شکست. نان سیاه بود و فطیر و چغیر، بفهمی نفهمی بوی نان می‌داد. با شروع به جویدن، گرسنگی وحشتناک، معده‌اش را درهم فشرد. شاید نمی‌بایست عجله می‌کرد، اما نمی‌شد. نان خمیر و ماست را جویده نجویده فرو می‌داد. سید آرام و بکنواخت، فقط پوسته نان را می‌جوید. پیاله پیاله چای سر می‌کشید و عرق می‌ریخت. اسد وقتی ته بندی کرد و دو تا پیاله چای بالا انداخت، احساس رضایت و لذت در تمام بدنش دوید. کم کم داشت سیر می‌شد و غصه‌هایش از خاطر می‌رفتند که سرش به درد افتاد. سید بیرون رفته بود. اسد کمی نشست و چای دیگری نوشید. لکن سردرد شدت می‌گرفت. خیال کرد از هوای دم کرده کومه است. بلند شد؛ اما گیج رفت و کم مانده بود، بیفتد. دو قدم برداشت و با هر دو دست به چارچوب در چسبید. خودش را بیرون کشید و جلو در افتاد که هوایی بخورد. سید لب جوی، نشسته، آب به فرق خود می‌زد. اسد او را می‌دید که نوسان می‌کند. کوه و جنگل رو به رو سر و ته شده بود. انبار چوبی توتون یک بری، ایستاده می‌لرزید. از پایین راه بچه‌ها و زنها و پشت سر آنها گاوها و رمضان را می‌دید که کج و راست می‌شدند. چشمش را می‌بست، و درد آرام می‌گرفت، ولی خودش به گردش در می‌آمد. چشمش را باز می‌کرد، سردرد شدت می‌یافت و

دلش به هم می‌خورد. بلند شد و سعی کرد مستقیم بایستد اما سکندری رفت و نشست. ناچار با دست و پا خودش را کنار سید به جوی رساند. دمر افتاد و صورتش را در آب فرو برد و چند جرعه نوشید. با یک دست آب به فرق سرش ریخت. خنک شد. سرش را که بلند کرد، کلاه سید جلو چشمش بود و گوشه کاغذی از سجاف آن دیده می‌شد. حواله گندم را شناخت. سید، نشسته، چرت می‌زد. خواست حرفی بزند؛ اما ساکت ماند و باز سرش را در آب فرو برد. شاید کماج خمیر بوده. سردش مانده. سید هم حال بهتر نداشت و کم کم کنار جوی افتاد. اسد نشست. دشت و کوه دور سرش می‌چرخید. ناچار چشمش را بست و به پینکی افتاد. صداهای را می‌شنید و صدای بچه‌ها را و زنها و رمضان را که آمد و گاوها را بست و برگشت:

- آقا اسد... آقا اسد... چی شده؟

اسد، با مشقت بسیار، چشمش را باز کرد:

- نمی‌دونم. انگار کماج خمیر بوده، اذیتم کرده... سرم گیج می‌ره.

رمضان زیر بغلش را گرفت و او را به کومه برد و روی نم‌ خواباند و زنش را صدا کرد. چای درست کردند. شانه‌اش را مالیدند، افاقه نکرد. سید را هم آوردند تواناق دراز کردند. خرناسه می‌کشید. رمضان بقیه کماج را نگاه کرد. بو کشید. سید را بیدار کردند که چای بخورد. او هم از درد و سرگیجه می‌نالید. رمضان پرسید: «آقا اسد، آرد از کجا رسیده؟»

- نمی‌دونم. سید آورده؟

نمی‌توانست درست حرف بزند. چشمش را که باز می‌کرد، درد می‌خواست کله‌اش را بترکاند. زن رمضان با شلیته گلدار بلند و چارقد قرمزش گویی تو هوا راه می‌رفت.

حرفها را می‌شنید:

سید می‌گفت: «از ده گرفتیم.»

زن رمضان می‌گفت:

- کیسه‌اش که مال آسیووه...»

سید می‌گفت:

- از کل ممو گرفتیم.

گل ممو آسیابان بود. اسد روی موج می‌رفت و می‌آمد.

زن رمضان می‌گفت: «- کل ممو با زنش رفتن امامزاده... از دیروز...»

سید خوب نداد. اسد چشمانش را دراند. زن رمضان یک مشت آرد برداشت،

بو کشید، زبان زد و سرش را تکان داد. از کیسه ماست چکیده درآورده و دوغ درست کرد؛ قَتّ و فراوان و سید را به ریشخند گرفت:

- ماشاالله آرد آوردی! این کیسه سه ماهه گوشهٔ آسیو افتاده. کل مموسرت کلاه گذاشته. می‌دونی تو کیسه چیه؟ مستک!

... هر دو تاتون مست کردین!

اسد را نشانندند؛ کاسهٔ دوغ را دادند دستش. آرام آرام سر کشید. پادش آمد که چند بار تو آسیا این نصفه کیسه آرد را دیده بود. سید هم دوغ می‌نوشید و دماغش را پاک می‌کرد.

اسد پرسید: «چند خریدی؟»

سید چشمش را بست و ساکت ماند.

- حروم لقمه! کل ممو دیروز تا حالا نیست. اینو کی بهت داده؟

سید با آستین پاره به چانه‌اش ور رفت و بریده بریده، گفت:

- می‌دونستم کل ذبیح گندم نمی‌ده... رفتم آسیو، دیدم کسی نیس. فقط

همین نصفه کیسه آرد بود. گفتم باهاش بعد حساب می‌کنیم.

اسد نمی‌دانست خشمگین بشود، یا بخندد. کاسهٔ دوغ را زمین گذاشت.

رمضان می‌خندید و دست به پشت سید می‌زد:

چند زن جلو درگاه و بیرون جمع شده بودند.

- اما خودمونیم، سید، حسابی نشه شدی‌ها... مستک قدچار مثقال شیره کار

می‌کنه...

اسد همچنان کاسه کاسه دوغ می‌آشامید. سید را می‌دید که چرت می‌زد و

آشک می‌ریخت و آب دماغش را با آستین پاره‌اش پاک می‌کرد. شاید کمی

سردردش تخفیف یافته بود؛ اما خواب، به سنگینی کوهی بر چشمش می‌نشست. به

پشت افتاد و در حالی که گردش سقف و زمین زیر بدنش و چرخش نور را در

درگاهی، و هیکل‌های رقصندهٔ رمضان و زنش و دیگران را از پشت پلک تماشا

می‌کرد و به خواب فرو می‌رفت، غریب:

- تف! ... دزد هم به این بی‌عرضگی؟ ... تو هیچ وقت آدم نمی‌شی!



- ۲ - پَیْل، پشته‌های خاکی در فواصل ایشه‌ها.
- ۳ - وِجَال، مساحتی از زمین که با جفت گاو می‌تواند در یکی دو ساعت، شخم زد.
- ۴ - غَلْدَقَان، نوعی گیاه شبیه نی که در اراضی جنگلی بسیار بلند می‌شود.
- ۵ - اِزَال، دسته و تنه گاو آهن که به مال‌بند بسته می‌شود.
- ۶ - سَوک، نوک فلزی گاو آهن.
- ۷ - نَشْتَاک، رطوبتی که از جوی به خاک اطراف نشست می‌کند.
- ۸ - کَنْدَبِل، ظرف بزرگی است که از ساقه و ترکه می‌بافند؛ پایه‌دار که از زمین بالاتر بایستد و دور آن را گل اندود می‌کنند و در آن گندم و جو یا آرد می‌ریزند که از رطوبت محفوظ باشد.
- ۹ - کَال، مسیر سیلاب و نهر.
- ۱۰ - غَاذ اِیَاقِی [= پای غاز]، گیاهی است با برگ سه پره که کنار جوی آب می‌روید و خام می‌خورند.
- ۱۱ - شَنگَه، سبزی صحرایی است که با برگهایی شبیه پیاز و ساقه زیرزمینی سفید و مزه خیار چنبر.
- ۱۲ - کُماج، نوعی نان است که برای آن خمیر را گرد و پهن کرده زیر خلواره و خاکستر اجاق می‌گذارند، تا بپزد.
- ۱۳ - تَه، تکه‌بی پارچه.
- ۱۴ - آسِو، آسیا.
- ۱۵ - مَسْتَك، دانه علفی است قرمز رنگ که با گندم مخلوط می‌شود و خوردن آن موجب گیجی و سردرد و در انتها خواب می‌شود.

www.KetabFarsi.com

فهرست منابع

آ

- * آدینه.
- * آرش.
- * آشنای پنهان.
- * آه استامبول.
- * آینه‌های سیاه.
- * ادبتان.
- * از این مکان.
- * از این ولایت.
- * الفبا.
- * الکی خوشها.
- * اسال.
- * ائتری که لوطیش مرده بود.
- * اندوه بی‌پایان.
- * اندیشه آزاد.

ب

- * بازنشنگی.
- * بازی هر روز.
- * باغ.
- * برج.
- * بیداران.

پ

- * پشت به دیوار.
- * پشما.
- * پنجره‌های بسته.
- * پیام نو.

ت

- * تلخ و شیرین.
- * تماشا.
- * تنه قطور درخت افرا.

ج

- * جاده.
- * جنگ اصفهان.

چ

- * چشمان قهرمان باز است.
- * چمدان.
- * چیتا.

ح

- * حیوان.

خ

- * سایه سنگو.
- * سبز.
- * ستاره‌های خاکی.
- * ستارگان سیاه.
- * ستاره‌های شب تیره.
- * سخن.
- * سه قطره خون.
- * سیاسنو.
- * خانه، خانه خودمان.
- * خانه‌ای با عطر گل‌های سرخ.
- * خوابگرد و داستانهای دیگر.
- * خوشه.
- * خیمه شب بازی.

د

- * داستانهایی از گذشته.
- * داستانهای کوتاه ایران و جهان.
- * داستانهای نو.
- * در بسته.
- * درخت پیر و جنگل.
- * درها و دیوار بزرگ چین.
- * دفترهای روزه.
- * ش
- * شبنم بر خاک.
- * شبهای دوبه‌چی.
- * شلوارهای وصله‌دار.
- * شئل پوش در مه.
- * شورای نویسندگان و هنرمندان ایران.

ع

- * عقد و داستانهای دیگر.

ف

- * فردوسی.
- * فی‌مده‌المعلومه.

ق

- * قصه‌های آن دنیا.
- * قصه‌های بهرنگ.

ر

- * رد پای زمستان.

ز

- * زمان نو.

س

- * سال کورپه.
- * سایبانی از حصیر.

* قصه‌های کوچک دلبخواه.

* قصه‌های مجید.

م

* ماهی قرمز و حوض همسایه.

* مرجان.

* مرد.

* ملخها.

* من چه گوارا هستم.

* مهره مار.

* می‌توانی زندانبان نباشی.

* میرزا.

ن

* نامه کانون نویسندگان ایران.

* نامه‌ها.

* نوبت عاشقی.

* نوآوران قصه.

* نمازخانه کوچک من.

و

* ویژه‌نامه هنر و ادبیات.

ی

* یکی بود، یکی نبود.

ک

* کارنامه اعیان.

* کتاب آبان.

* کتاب سروش.

* کتاب سخن.

* کتاب جمعه.

* کتاب هفته.

* کتیبه.

* کشاوران.

* کلک.

* کند و کاوی در مسائل تربیتی ایران.

* کندوهای شکسته.

* کنیزو.

* کیهان هفت.

گ

* گاهواره.

* گردون.

* گنبد حلبی.

ل

* لالی.

* لوح.

www.KetabFarsi.com



هوش و ابتکار